



هاینریش بل

مترجم
شریف لنگرانی

۱۳۹۸

فهرست

نه.....	مقدمه
۱.....	فصل اول
۱۳.....	فصل دوم
۲۱.....	فصل سوم
۲۵.....	فصل چهارم
۳۵.....	فصل پنجم
۴۷.....	فصل ششم
۵۳.....	فصل هفتم
۹۵.....	فصل هشتم
۱۱۷.....	فصل نهم

۱۴۵	فصل دهم
۱۶۱	فصل یازدهم
۱۸۱	فصل دوازدهم
۱۹۳	فصل سیزدهم
۲۱۱	فصل چهاردهم
۲۱۷	فصل پانزدهم
۲۷۷	فصل شانزدهم
۲۹۱	فصل هفدهم
۳۰۵	فصل هجدهم
۳۱۵	فصل نوزدهم
۳۳۳	فصل بیستم
۳۳۹	فصل بیست و یکم
۳۴۳	فصل بیست و دوم
۳۵۹	فصل بیست و سوم
۳۸۱	فصل بیست و چهارم
۳۹۱	فصل بیست و پنجم

فصل اول

وختی به بن^۱ رسیدم، هوا تاریک شده بود. به خودم فشار آوردم
تکبارم ورودم با ترتیبی بگذرد که در عرض پنج سال خانه‌به‌دوشی
می‌گذشت و شکلی خودکار به خود گرفته بود: پله‌های ایستگاه
پایین، پله‌های ایستگاه بالا، کیف سفری به کنار، بلیت قطار
از جیب پالتو بیرون، کیف زیر بغل، دادن بلیت، رفتن به طرف
روزنامه‌فروش، خرید روزنامه‌های عصر، خروج از ایستگاه و اشاره
به یک تاکسی. پنج سال تمام تقریباً هر روز از جایی حرکت
کردم و به جایی رسیده‌ام، صبح‌ها پله‌های ایستگاه راه‌آهن را بالا
و پایین رفته‌ام و بعد از ظهرها پله‌های ایستگاه راه‌آهن را پایین
و بالا رفته‌ام، تاکسی صدا زده‌ام، در جیب کتم دنبال پول برای

1. Bonn

راننده تاکسی گشسته‌ام، روزنامه‌های عصر را از دکه‌ها خریده‌ام و در گوشه‌ای از ضمیرم از بی‌تفاوتی حساب‌شده این ترتیب خودکار، کیف کرده‌ام. از وقتی ماری^۱ مرا ترک کرد، تا با این مردکه کاتولیک، تسوپفتر^۲ عروسی کند، گذران این برنامه مکانیکی‌تر شده است، بدون اینکه ذره‌ای از بی‌تفاوتی‌اش کاسته شود. برای اندازه‌گیری فاصله میان ایستگاه تا هتل، از هتل تا ایستگاه مقیاسی مشخص وجود دارد: تاکسی‌متر. دو مارک، سه مارک، چهار مارک و پنجاه، دورتر از ایستگاه راه‌آهن. از وقتی ماری رفته است، گاه‌به‌گاه دچار سردرگمی می‌شوم، ایستگاه راه‌آهن و هتل را باهم اشتباه می‌کنم، پریشان در دفتر هتل دنبال بلیت می‌گردم یا از کارمندان راه‌آهن شماره اتاقم را می‌پرسم و چیزی که می‌توان آن را سرنوشت نامید، شغل و موقعیتم را جلوی چشمم می‌آورد. من یک دلچک هستم، به طور رسمی شغلم را هنرپیشه کمیک می‌نامند، اجباری به پرداخت مالیات کلیسا ندارم، بیست و هفت ساله‌ام و اسم یکی از برنامه‌هایم حرکت و ورود قطار است که تماشاچی تا آخر حرکت را با ورود اشتباه می‌کند. این پانتومیم، تقریباً بیش از حد طولانی است و چون اغلب آن را در قطار تمرین می‌کنم، بیش از شش صد حرکت دارد و رقص‌نگاری^۳ که آن را باید در مغزم از بر داشته باشم، طبیعی است که گاه‌گاه مقهور

1. Marie

2. Zupfner

3. choreographie

خیال‌پردازی خود شوم: با شتاب به یک هتل بروم، دنبال برنامه حرکت قطار بگردم، آن را پیدا بکنم، پلکانی را بالا یا پایین بدوم که به قطار برسم، درحالی که فقط لازم است به اتاقم بروم و خودم را برای اجرای برنامه آماده کنم. خوشبختانه مرا اغلب هتل‌ها می‌شناسند. در طی پنج سال چنان نظم و آهنگی ایجاد شده است که تخطی و سرپیچی از آن مشکل‌تر از آن است که در لحظه قبل به تصور آید. از آن گذشته نماینده‌ام که به روحیات اخلاقی‌ام گاهی دارد زحمت به‌جریان‌افتادن بدون دردسر کارها را به خود می‌دهد آنچه او روح حساس هنرمند می‌نامد، تمام و کمال احترام دیگران را برمی‌انگیزد. محیطی آسایش‌آور به مجرد آنکه وارد اتاقم می‌شوم، دور و برم را احاطه می‌کند: گل در گلدانی زیبا، هنوز بخورم را بیرون نیاورده و کفش‌هایم را به گوشه‌ای پرتاب نکرده‌ام (از کفش متفرم) که خدمتکار زیبای هتل قهوه و کنیاک برایم می‌آورد و آن حمام را پر می‌کند و در آن گرد سبزرنگی می‌ریزد که آب را خوش‌بو و آرامش‌بخش می‌کند. در وان حمام حداکثر شش و اغلب سه روزنامه غیرجدی می‌خوانم و با صدایی نیمه‌بلند سوزنی مذهبی را که از زمان مدرسه به یادم مانده است، زمزمه می‌کنم. پدر و مادرم که پروتستان‌های متعصبی هستند، به پیروی از سنت آنتی میان مذاهب که پس از جنگ مد شده بود، مرا سوزنی کاتولیک فرستادند. من خود مذهبی نیستم، حتی سوزنی به‌کیا ندارم و از سرودهای مذهبی فقط به عنوان

رانندهٔ تاکسی گشته‌ام، روزنامه‌های عصر را از دکه‌ها خریده‌ام و در گوشه‌ای از ضمیرم از بی‌تفاوتی حساب‌شدهٔ این ترتیب خودکار، کیف کرده‌ام. از وقتی ماری^۱ مرا ترک کرد، تا با این مردک^۲ کاتولیک، تسوپف^۳، عروسی کند، گذران این برنامه مکانیکی‌تر شده است، بدون اینکه ذره‌ای از بی‌تفاوتی‌اش کاسته شود. برای اندازه‌گیری فاصلهٔ میان ایستگاه تا هتل، از هتل تا ایستگاه مقیاسی مشخص وجود دارد: تاکسی‌متر. دو مارک، سه مارک، چهار مارک و پنجاه، دورتر از ایستگاه راه‌آهن. از وقتی ماری رفته است، گاه‌به‌گاه دچار سردرگمی می‌شوم، ایستگاه راه‌آهن و هتل را باهم اشتباه می‌کنم، پریشان در دفتر هتل دنبال بلیت می‌گردم یا از کارمندان راه‌آهن شمارهٔ اتاقم را می‌پرسم و چیزی که می‌توان آن را سرنوشت نامید، شغل و موقعیتم را جلوی چشم می‌آورد. من یک دلقک هستم، به طور رسمی شغلم را هنرپیشهٔ کمیک می‌نامند، اجباری به پرداخت مالیات کلیسا ندارم، بیست‌وهفت ساله‌ام و اسم یکی از برنامه‌هایم حرکت و ورود قطار است که تماشاچی تا آخر حرکت را با ورود اشتباه می‌کند. این پانتومیم، تقریباً بیش از حد طولانی است و چون اغلب آن را در قطار تمرین می‌کنم، بیش از شش‌صد حرکت دارد و رقص‌نگاری^۳ که آن را باید در مغزم از بر داشته باشم، طبیعی است که گاه‌گاه مقهور

خیال‌پردازی خود شوم: با شتاب به یک هتل بروم، دنبال برنامهٔ حرکت قطار بگردم، آن را پیدا بکنم، پلکانی را بالا یا پایین بدم که به قطار برسم، درحالی‌که فقط لازم است به اتاقم بروم و خودم را برای اجرای برنامه آماده کنم. خوشبختانه مرا اغلب هتل‌ها می‌شناسند. در طی پنج سال چنان نظم و آهنگی ایجاد شده است که تخطی و سرپیچی از آن مشکل‌تر از آن است که در لحظهٔ اول به تصور آید. از آن گذشته نماینده‌ام که به روحیات اخلاقی‌ام آگاهی دارد، زحمت به‌جریان‌افتادن بدون دردسر کارها را به خود می‌دهد. آنچه او روح حساس هنرمند می‌نامد، تمام و کمال احترام دیگران را برمی‌انگیزد. محیطی آسایش‌آور به مجرد آنکه وارد اتاقم می‌شوم، دور و برم را احاطه می‌کند: گل در گلدانی زیبا، هنوز پالتو^۴ را بیرون نیاورده و کفش‌هایم را به گوشه‌ای پرتاب نکرده‌ام (از کفش متنفرم) که خدمتکار زیبای هتل قهوه و کنیاک برایم می‌آورد، وان حمام را پر می‌کند و در آن گرد سبزرنگی می‌ریزد که آب را خوش‌بو و آرامش‌بخش می‌کند. در وان حمام حداکثر شش و اغلب سه روزنامه غیرجدی می‌خوانم و با صدایی نیمه‌بلند سرودهای مذهبی را که از زمان مدرسه به یادمانده است، زمزمه می‌کنم. پدر و مادرم که پروتستان‌های متعصبی هستند، به پیروی از سیاست آشتی میان مذاهب که پس از جنگ مد شده بود، مرا به مدرسه‌ای کاتولیک فرستادند. من خود مذهبی نیستم، حتی وابستگی به کلیسا ندارم و از سرودهای مذهبی فقط به عنوان

1. Marie

2. Zupfner

3. choreographie